

آمدن کاکوی بمیره و ضحاک از دره بوخت
کنکت بیاری سلم و کشته شدن منوچهر

تو زید رفتی بیاید سپاه
ابا نامور لشکر ساخته
بمیره جهاندار ضحاک بود
یکی تاختن کرد باله سزا
بکشت از دل سیدان من چند
کنون سلم را راهی جنگ آمده
یکی دیو جنگیش گویند بست
هنوز اندر آوردن پیروش
پواین بار آید سوی ما جنگ
بدو گفت تارن که ای شهریار
کدامت کاکوی کاکوی کیت
اگر هم نبرد تو باشد جنگ
چو رخواست آوار شیور و نا
چنین گفت تارن بشاه جهان
من اکنون بهر شش و دل پاک
کز این پس سوی مار در بوخت
بدو گفت پس نامور شهریار
تو این یکی نامور کینه خواه
همو تیغ کینه برافراشته
شنیدم که کاکوی ناپاک بود
سواران گردکش نامدار
که بودند شیران روز نبرد
که یارش ز دره بوخت کنکت
که رزم ناپاک و پارتور دست
بگزد لیسد ان پیروش
در ابر کرایم به پیش سنگ
که آید پیش تو در کارزار
هم آورد تو در جهان مرد
بدر و برو پوست جنگام
قلب اندران شاه بنزد جا
چه در اسکارا چه اندر نغان
یکی چاره سازم بدین کار نغز
چو کاکوی بیاید به جنگ
که دل را بدین کار همکین مدار

تو خود رنج گشتی بدین باختن
 کمون گاه جنگ من آمد فراز
 بگفت این و آوار شیپور و نا
 زگرد سواران و آوامی کوس
 تو گفتی که الماس جان دارد
 و باوه خروش آمد و داد و کرد
 فسرده ز خون نچه بردستیخ
 تو گفتی زمین موج خواهد زد
 بر آویخته یک بدیکر سپاه
 با محمد دمان کرد کاکوی شیر
 میان دو وصف شاه آرزوی
 بر و زلفت کاکوی دبزد شیر
 منوچهر شه چون مرا و را بدید
 بکاکوی بر محمد کرد سخت
 تو گفتی دو پیلند هر دو پیلان
 یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
 زره تا کمر بند او بردید
 یکی تیغ زد شاه برگردنش
 دو جنگی بدیگونه تا بنمودند

سپه بردن و کسند را ساختن
 تو و مبرزان ای کرد کردن فراز
 بر آمد ز دلین پروده سراسر
 هوا ویرگون شد زمین آنبوی
 همان گرز و نیزه روان و کرد
 هوا دام کرکس شد از پرتیر
 چکان قطره خون ز تارکت مسخ
 وزا و موج بر اوج خواهد زد
 جهان کشته چون رومی ز جنگی سپاه
 پیش سپاه اندر آمد دلیر
 همان کرد کاکو بدان کرد رو
 بر آویخت با شاه چون تره دیو
 بگردار شیر زیان برودید
 بر آویخت با دیو جنگی نخت
 گشاده بکین دست و بسته میان
 که جنبید بر سرش رومی کلاه
 ز آهن تن پاکش آمد پدید
 همه چاک شد جامه اندرش
 که گشت از برش هورستی فروز

همی چون پلنگان بزا و نختند
 چو خورشید با بان ز کینه گشت
 همی گشت بر خون بر او کوه و دشت
 دل شاه در جنگ برگشته تنگ
 کردند کاگوی بجزفت خوار
 بنیادخت خسته بدان کرم خاک
 شده مردمانی به تیری ببا
 کرختن سلم سوی صهار و گشته شدن بدست چهر
 چو او گشته شدت فاد و جفا
 تپی شد ز کینه میر کینه دا
 پس اندر سپاه منوچهر شاه
 چنان شد پس گشگان روی گشت
 پیر از خشم و پیر کینه سالار نو
 بنیگند بر کتوان و بناخت
 رسید آن گنجی تنگ و شاه روم
 بگشتی بر او ز بهر کلاه
 کنون تاجت آوردم ایشاه
 ز تاج بزرگی گریزان شو
 و رختی که بر روی آه ببا
 همه خاک با خون بر آیمختند
 بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
 ز اندازه آویرش اندر گشت
 بنفشه دران و بیای زید چنگ
 ز زمین بر گرفت آن تن بیلوا
 بشمیر کروش بر وسینه چاک
 چنان روز بدر از مادر ببا
 شکسته شد و دیگر آمدش رای
 گریزان همی رفت سوی صهار
 دمان و دومان بر گرفتند راه
 که پوینده را راه دشوار گشت
 نیست از بر چرمه تیره رو
 بگرد سپه چرمه اندر شناخت
 خورشید کایم و بید او شو
 کله یافتی چند پونی براه
 بار آمدان حسنه وانی خورشید
 فریدونت کای بیارست
 بهی برش شمس کنون درگاه

کرش مار خارست خود کشته
 چو در گور تنگ استوارت کنند
 همی تاخت اسب اندرین کفتگوی
 یکی تیغ زور بر او کردش
 بفرمود تا سرش برداشتنند
 بماند لشکر شکفت اندر او
 همه لشکر سلم همچون ربه
 گرفتند میره گرد او گروه
 یکی بر جرد مرد پاکینه مرغ
 بختند آزی سنج چهره
 بگوید که گفتند ما کبوتریم
 گروهی خداوند پرچار پای
 سپاهی بدین تنه گاه آمدیم
 کنون شاه بر او نظر بندیم
 کرش رای جنگت و خون سخن
 سران یکسر پیش شاه آمدیم
 برآمد جان کام کورا هویت
 بگفت این سخن مرد سار سوش
 چنین داد و یا سخ که سر کجایم پیش
 و گر پریان است خود رشته
 همه نیکت و بد در کمارت کنند
 یکایک به تنگی رسید اندر او
 بدو نیمه شد خسر و انوش
 پتیره با بر اندر افراشتند
 از این زور و آن بازوی چو
 که پیرا کند روز گانه می دم
 پراگنده در دست و در غار
 که بودش زبان پر ز گفتار غز
 شود گرم و باشد زبان سپا
 زمین جز بفرمان او نسیم
 گلهوی خداوند کشته سرا
 نه بر آرزو کیست خواهیم
 دل و جان به محرومی کشیم
 نداریم سیروی آونین
 بهمان همه بیکناه آمدیم
 از ایراکه بر جان ما بادشاه
 سپه دار خوره بدو دل و گوش
 خاک افکند بر کشیم نام خویش

هر آنچه بخرگان نه از ره این بویست
 سر سر زود دار من دور باد
 شماگر همه گینه دار کنید
 چو پیروز گردان و تنگ
 کنون روز و دست بیدار شد
 همه هر جوئید و افسون کنید
 بدان راز بد دست کوه کنید
 بجای که تان بست آباد بوم
 بروشروان باد تان جایگاه
 خروشی برآمد ز پرده سرا
 از انیس کسی را مرید خون
 وز انیس همه جنگ جوانان
 همه الت لشکر و ساز جنگ
 بیرون پیشش کردا گروه
 چو از جوشن و ترک و برکشون
 سپید منوچهر بنواختسان

نامه منوچهر با سمرقند و فریدون و باز

امدن بایران

فرستاده را برون کرد کرد
 سر شاه خاور مراد اسپرد

ییگی نامه نوشت نزد نیا
 تخت آفرین کرد بر کردگار
 سپاس از جهاندار پرور کرد
 همه نیک و بد زیر فرمان اوست
 کنون بر فریدون آرا و آفرین
 نماینده رازهای نهان
 گشاینده بندهای بدی
 به نیروی شاه آن دو بندگرا
 بفرمان نردان جان آفرین
 سرانسان بریدم بشمشیرین
 ماندیم بگیتی یکی کیسندور
 من اینک پس نامه برسان باد
 سوی در فرستاد شیروی
 بفرمودگان خواسته بر گرای
 به پیلان کرد مکش آن خواسته
 بفرمود تا کوس روئین نامی
 سپه راز دریا بهامون کشید
 چو آمد بنزدیک تشیه باز
 برآمد زور ناله کرتامی
 چه از جنگ و از چاره کیمیا
 و کرد یاد کرد و از شدت نامدار
 کز ویست نیروی و فرزند
 همه در دها زیر در مان اوست
 خردمند و بیدار و شاه زمین
 فروزنده تاج و تخت مهان
 همش رای و رسم فرزند
 گشادیم بر دست افنون گران
 کشیدیم کین از سواران چین
 هشتم پولاد روی زمین
 بفر فریدون پر خاشخند
 بیایم کنم هر چه رفته است یاد
 چنان مرد کرد و چاه بخومی را
 بگه کن چه باید همان کن برای
 بر تا در شاه ناکاسته
 بیارند و پیش پرده سیرا
 ز چین و ژر سوی آفریدوان کشید
 نیار بیدار او بد نیاز
 سرانبر بکشید لشکر جای

همه پشت پیلان پیروز تخت
 همه عهد زرین بدیبا می چین
 ز هر گونه گونه در فشان درفش
 ز دریا می گیلان چو ابر سیاه
 بز زمین ستام و بز زمین کمر
 ابا گنج و پیلان با خواسته
 چو آمد بنزد یک شاه و سپاه
 همه کیل مردم چو شیر یله
 پس پشت شاه اندر ایزان
 پیش سپاه اندرون پیل پیر
 درخش فریدون چو آمد پدید
 پیاده شد از اسپ سالار نو
 زمین را بوسید و کرد آفرین
 فریدونش فرمود تا بر پشت
 یابد بگاه و فرستاد کس
 بسام پنجهن گفت شاه کهن
 بسر شد مرار روز چند آن گزشت
 کنون چو پیری گشت سر و سهری
 درختی که سر برکش از پنجهن
 بیار است سالار بید از تخت
 بگو هر بیار بسته پنجهن
 جهانی شده سرخ و زرد و خوش
 دادم بسیاری رسید آن سیاه
 بسیم ز کیب و بز زمین سپر
 پذیره شدن را بیار بسته
 فریدون پیاده بیامد براه
 ابا طوق زرین و مشکین کله
 دلیران و هر یک چو شیر یان
 پس زنده پیلان پیلان دلیر
 سپاه منوچهر صف بر شید
 درختی نو آئین پر از بار نو
 بر آن تاج و تخت و کلاه و کین
 بوسید و بستر درویش بست
 بر سام نیرم که زود آمدی کس
 که امی نامور هر استر پنجهن
 سپهر از بر چرخ گردان گزشت
 نماید کس روز کار بهی
 مرا و رارسد تاج و تخت کهن

سپردم بگفت این بسیرت را
 تو او را بهر کار شو یار و در
 گزفتش بکت دست شاه جهان
 پس آنکه سوی آسمان کرد و
 تو گفتی که من دادگر و اورم
 هم داد و ادوی و هم پادوی
 همه کام دل دادیم اینجای
 ازین بیشتر اندرین جای تنگ
 سپه دار شیروی با خواسته
 بخشید آن خواسته ریساه
 نخواستن فریدون تاج بر سر منوچهر و مردش
 به فرمودن پس منوچهر شاه
 دست خودش تاج بر سر نهاد
 چو این کرده شد روز برگشت
 همی هر زمان زار بگریستی
 گزاید از بر تاج و گاه
 بنوحه در آن هر زمان بیزار
 که برگشت و تار یک شد روزی
 بزاری چنین گشته در پیش من
 که من رفتی گشته ام زمین سیرا
 چنان کن که از تو نماید هنر
 بدادش بدست جهان بهلوان
 که امی دادگر داد بر استگوار
 بنحی ستمیده را باورم
 هم تاج داد می هم تاج
 مرا بر کنون سوی دیگر سیرا
 نخواهم که دارم روانم درنگ
 بدرگاه شاه آمد آراسته
 چو ده روز بد مانده از هرمان
 بر سر منوچهر و مردش
 نشت از تخت زرباکلاه
 بسی پسند و اندر زها کرد یاد
 پیر مرد برک کیانی درخت
 بدشوار می اندر همی زیستی
 نهاد بر خود سدر آن شاه
 چنین گفتی آن نامور شیپار
 ازین سه دلفروز و لسور من
 بکنه بکام بدانه پیش من

هم از بودنی، نسیم ز کردار بد
 نبردند فرمان من لا جرم
 پراز خون دل و پر زگریه دور
 خریدون بشد نام اروماند بان
 همه نیکنامی به و راستی
 منوچهر بنهاد تاج کیان
 بر آئین شاهان یکی دغمه کرد
 نهادند زیر اندرش تخت تاج
 بیدر و درکش رفتند پیش
 در دغمه بستند بر شهریار
 منوچهر یک بنقه با در بود
 یکی بنقه با سوک بد شهریار
 چنان سراسر فوسسی و باد
 بگردارهای تو چون بگرم
 یکایک سسی پروریش بنا
 چو مراد او را باز خواهی شد
 اگر شهر یاری و گرزیر دست
 همه درد و خوشی او شد چو خوا
 خاک آن گزونی کوئی یادگار

بروی جوانان چنین بدرسد
 جهان گشت هر هر سه بر نادم
 همی تا زمانه سسر آمد بدوی
 بر آمد برین روز کاری دراز
 که کرد همی پسر سو و در کاکا
 بزمار خونین به بستن میان
 چه از زتر سسرخ و چه ار لاجو
 بر آویختند از بر عالج تاج
 چنان چون بود رسم این و کیش
 شد آن ارجمند از جهان خج زار
 دو چشمش پر آب و دوزخ زار
 از و شهر و بازارها سوکوا
 بتوفیت مرد خردمند شاد
 فوسس است بازی نماید برم
 چه گو تا ه عمر و چه عمر دراز
 چه غم کر بود خاک آن کرید
 چو از تو جهان این نفس را گشت
 بجاوید مانند دولت امتاب
 بماند اگر بنده کر شهریار

پس آنکه بختی بنفشه بگذاشتند
 هفتاد و هفتاد و هشتاد و نود و هشتاد
 بهشتم بیاید منوچهر شاه
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
 یا و شاه بی منوچهر صد و بیست سال بود
 بر تخت نشست منوچهر و این فرزند پیش

نهادن

در جا و دیها با فسون بست
 بر او سالیان انجمن شد و شصت
 همه پهلوانان روی زمین
 بر او یکسره خوانند آفرین
 چو دیدیم شاهی بسر بر نهاد
 بداد و پیش هم بر دانی
 چنین گفت با سر بسر لشکرش
 بدیگری و پاکی و شکرش
 منم بر سر تخت گردان سپهر
 که ویر که بودند در کشورش
 هم دین و هم فرقه ایزدی
 زمین بنده و چرخ یار من است
 هم چشم و خنکست و هم داد و
 شب تا رویتند کین منم
 هم تخت نیکی و دست بجا
 خداوند شمشیر و زینیه کفش
 سر تا جداران شکار من است
 قروزده گاه و بر زده تیغ
 همان آتش تیز بر زمین منم
 که بزم در یاد و دست من است
 فرزند گاه و ویانی درفش
 باز از بد دست کوه گنیم
 یکین اندرون جان ندارد درفش
 کرانده گرز و نماینده باج
 دم آتش از پر شست منم
 زمین را بخون زنگ و بیم گنیم
 فرزند ملک بر تخت علاج

تن و جانت یزدان بگردار باد
 تو از باستان یادگار منی
 برزم اندرون شیر پائیده
 زمین وزمان خاک پامی باد
 توشستی بشیر زوی من
 از سپس همه نوبت ما ستانم
 نیاگان من پهلوانان بند
 زگرشاسیب تا نیرم نادر
 شوم گردیستی بر آیم یکی
 مرا پهلوانی نیامی تو داد
 چنان چون بود بندگی شاه
 بر او گردنیز آفرین شهبان
 پس از پیش تختش گرازیام
 خرامید و شد سوی آرامگاه
 دولت شادمان تخت بیدار باد
 تخت کسی ز نیسار منی
 بزم اندران شید تا بنده
 همان تخت پیروزه جای تو باد
 آرام نشین و راهش گزین
 تو را جای تخت است و بکار برم
 پناه بزرگان و شاهان بند
 سپهدار بودند و خنجر گزاد
 ز دشمن به بند آورم اندکی
 دلم را حسد مهر و رامی تو داد
 کمر بسته ام جنگ بدخواهرا
 بسی دادش از هدیه شاهان
 پیش پهلوانان نهادند کام
 همی گشت کیتی بر آئین راه

کفتار اندر زادن ز زال زروا فلکندن

سام نریمان اورا در ایست ز کوه

کنون بر شگفتی یکی دستان
 بچویدم از کفته باستان
 بچو کن که مراسم را روزگار
 چه بازی نمود ای پسر شاد
 نبود ایچ فسر زند مراسم را
 دلش بود جو بادل آرام را

نگار می بداند ربهستان اوی
 از انما هوش امید نشد زنده بود
 ز سام نریمان هم او بار داشت
 ز ما دور جدا شد در آن چند روز
 به چهره نکو بود برسان شید
 پس چون ز ما دور بدینگونه زاد
 شهبستان آن نامور پهلوان
 کسی سام مل را نیارست گفت
 یکی دایه بودش بگردار شیر
 مرا و را به فرزند بر مرده داد
 که بر سام مل روز فرخنده باد
 بداد آنچه زایزد همی خواستی
 ترا در پس پرده امی ماجوی
 یکی پهلوان بچه شیر دل
 غش پشم و برنج چون پشت
 ز آهو همان کس سپید است
 بدین بخشش کرد باید پسند
 فرود آمد از تخت سام سوا
 یکی پسر سر پور پر مایه دید
 ز بگهر ک زنج داشت و رشک بود
 که خورشید چهر بر او مندی بود
 ز بار گران تنش از ارد داشت
 نگاری چون خورشید کیمی نرود
 ولیکن چشم می بودش سپید
 نخرودند یک بنقه بر سام باد
 هم پیش آن خورد و کودک توان
 که فرزند پیر آمد از پاک جفت
 بر پهلوان اندر آمد و لیسر
 زبان برگشت و آفرین کرد باد
 دل بدسکالان او گسند باد
 همی جان بدین خواهش آراستی
 یکی پاک پور آمد از ما هر دو
 نماید بدین کودکی چیر دل
 بر او بر بنه یسنی یک اندام است
 چنین بود بخش تو امی ماجوی
 مکن جانت نیاس و دل از نرند
 پیرو در آمد سوی نو پیا
 که چون او ندید و نه از کس شنید

همه جوی اندام او بچو برف
 چو فرزند را دید سوی سپید
 بر رسید تخت از پی سز سز نش
 سوی آسمان سر بر آورد دست
 که امی بر ترا ز کژی و کاستی
 اگر من گنای بی گران کرده ام
 پیوستش مکار کرد کار جهان
 بپسند همی تیره جانم ز شرم
 ازین بچه چون بچه اهرمن
 چو آیند و پرسند گرو نکشان
 چه گویم که این بچه ویو کیت
 بخند بر من همان جهان
 ازین تنگ بگذارم ازین
 بخت این خشم بتا بید رو
 به فرمود پس تاش برداشته
 یکی کوه به نام شش البرز کوه
 به انجای سپهر رخ را لانه بود
 نهادند بر کوه گشتند باز
 جهان پس روان زاد بیکانه

ولیکن بر رخ سسرخ بود و شکر
 بود از جهان یکسره نا امید
 شد از راه دانش بد بخت
 ز دادار آنگاه فرما دست
 بهی زان فراید که تو خواستی
 و گر کیش اهرمن آورده ام
 بمن بزه بخشاید اندر بهنسان
 بوشد همی در تنم خون گرم
 سیه چشم و مویشن بیان
 چه گویم ازین بچه بد نشان
 پلنگ و درنگست یا خود پرست
 ازین بچه در آشکار و نهان
 نخواهم بر این بوم و بر آفرین
 همیکرو با بخت بد گفتگوی
 ازان بوم و بر دور بگذشتند
 بخورشید نزدیک و دور از کوه
 که آنگاه از خلق بیگانه بود
 برآمد بر این روز کاری دراز
 ندانست تنگ سپید و سپا

پدر مهر برید و بنگند خوار
 یکی داستان زو برین نزه شیر
 که گرم تر خون دل و آدمی
 که تو خود مرا زنده همچون ولی
 دو دو دام بز چسب از آدمی
 همان خورد و کودک بدان جایگاه
 زمانی سزا گشت را می مکید
 چو سیمرخ را بچه شد گرسنه
 یکی شیر خواره فرو شنید
 ز خارش گهواره و دایه خاک
 بگرداندش تیره خاک نیند
 بنگش بدی کاشکی نام و با
 فرود آمد از ابر سیمرخ جنگ
 بر دوش دمان تا بال برز کو
 سوئی بچه گان بردنا بشکند
 بخشودیزدان نیکی دیش
 خداوند مهر نمی سیمرخ داد
 کسی که یزدان بگفت ارشد
 سیمرخ آمد صدائی پدید

جفا کرد بر کودک شیر خوار
 کجا کرده بد بچه از شیر سیر
 سپاس ایچ بر سرت تنهاد
 دلم بگسد تختی گز تن بگسد
 بسی مهر سر بان تر بروی گما
 شب و روز افتاده بد بی چنا
 زمانی فرو شنیدنی می کشید
 پرواز بر شد بلبند از بنه
 زمین را چو دریای جوشنده
 تن از جامه دور و لب از شیر
 بسر برش خورشید گشته بلند
 مگر سایه یافتی ز آفتاب
 بز در بر گرفتش از ان گرم سنگ
 که بودش در انجا کت نام گرو
 بدان ناله زار او بنگرید
 یکی بودنی داشت اندر بوش
 نکر داد و بخوردن از ان بچه پاد
 چه شد گریه دیگری خوار شد
 که امی مرغ فرخنده پاک دید

بگهدار این کودک شیر خوار
 ز پیشش جهان پهلوان رون
 سپردیم او را در این کوه سار
 بگ کرد سیرغ با بچه گان
 شگفت اینکه بر او فکند مزه
 شکاری که نازک تر آن برگزید
 بد اینگونه تا روزگاری دراز
 چو آن کودک خورد در اگشت
 یکی مرد شد چون یک از او سر
 بالا چو سرو و درخ چون بخت
 نشانش پراگنده شد و چو چنان

بخواب دیدن سام نریمان زال را

بسام نریمان رسید آهی
 شبی از شبان داغ دل خفته بود
 چنان دید که کشور هبندگان
 فراز آمدی تا بنزدیک نام
 و را مرده دادی ز فرزند او
 چو بیدار شد مؤبدان آنجا
 بدیشان گفت آنچه در خواب دید
 از آن نیک پی پور با قوی
 ز کار زمانه بر آشفته بود
 یکی مرد بر تازی اسپه دوان
 سوار بر فرار و کردی تمام
 بدان بر زشتاخ برومنداو
 وز ایندر سخن چند گونه براند
 جز آن بسره از کار و انباشید

کزین تخم مروی در آید بسیار
 بیایند مانند شیر زبان
 برین تا چه پیش آورد روزگار
 بران خورد خون از دودیده چکان
 بماند خیره بدان خوب چه
 که بی شیر جهان سستی خوانید
 بر آمد که بد کودک آنجا پراز
 بر آنکوه بر کار و انباشت
 برش کوه سپین میان پیش
 بر چیز مانند سام سوار
 بدو نیک هرگز نماند نهان

چه گویند گفت اندرین استان
 که زنده است آن خورد و کودک
 هر آنکس که یونند پس در جان
 که هر کویز و جان شود باس
 که بر خاک و پرنگ شیرینک
 بهر چه را پیوراستنده
 تو پیمان نیکی درش میکنی
 ز سوی سپیدش دل آری به
 نگر تا نکونی که او زنده است
 که یزدان کسی را که دارد نگاه
 بیزدان کنون سوی پویس آ
 بر آن بد که روز و گر پهلوان
 بجوید مگر باز یابد و را
 خوردان بر این هست هر استان
 و باشد ز سر ما و مهر نمود
 زبان برگشاوند بر پهلوان
 نباشد هر سه کلمه نیکی شناس
 چو ماهی آب اندرون بانگ
 سایش یسروان رساننده
 چنان بیکه بچه را بکنی
 تن روشن پاک را نیستنگ
 بیارای و بر جستنش بر باست
 نگر و زگر ما و سر ما تباہ
 که اویت نیکنی و در بهما
 سوی کوه البسز پویدون
 بدل شاد کامی نشاید و را

بخواب دیدن سام ز ال را با دروم

و رفتن او بختش بکوه البرز

چو شب تیره شد رانی خوب
 چنین دید در خواب که کوه بند
 غلامی پدید آمدی خوب رود
 بدست چلیش بر یکی مؤبدی
 که اندیشه دل شتابش
 در فشی بر افروختندی بلند
 سپاهی گران از پس پشت او
 سوی راستش نامور بخروی

یکی پیش سام آمدی بن دو
 که ای مرد بیباک ناپاک را
 تو را وایه که مرغ شاید همی
 گر آهوست بر مرد موی سفید
 همان در همین ایزد دست بهره داد
 پس از آفریننده بزار شو
 پسر کو نزدیک تو بود خوار
 کز و هر بان تر بود ای نیست
 بنواب اندران بر خیزید سام
 تیرسید از آن خواب کز کرد چکار
 چه بیدار شد بخردان را بخواند
 بیامد و مان سوی آن کوه ساء
 سر اندر شریای یکی کوه دید
 نشیمی از و بر کشیده بلند
 فرو برده از شیر و صندل نمود
 بدان سنگ خارای که کرد سلام
 یکی کاخ بد تارک اندر سماک
 ستاده جوانی بگردار سام
 ابر آفریننده کرد آفرین

زبان برگش اومی بختار سرد
 ز دیده شستی تو شرم خدا
 پس این پس لوا فی چو یاد همی
 ترا موی سر گشت چون مشک سید
 همی کم کنی تو به بسد او داد
 که در رفت هر روز زنگیست نفو
 مرا و هست پروردگار گنگا
 ترا خود به مهر اندرون پانیت
 چو شیر زبان کاندرا آید بدام
 نباید که بسیند بد روزگار
 سران سپه راهمه بر نشاند
 که انگننده خود کند خوستا
 که گفتی ستاره بخواب کشید
 که ناید ز کیوان بر و بر گزند
 یکت اندر دگر بافته چوب عود
 بدان پیت مرغ و هول کنام
 نه از دست ریح و نه از آفت خا
 بیدیش که میگشت کرد کنام
 بمالید رخسار گلان بر زمین

کز انسان بدان کوه مرغ آفرید
 بدانت کوه او گرداوست
 به بر شدن جبت و کی بود
 ستایش کنان کرد آن کوه بر
 همی گفت کامی بر تر از جایگاه
 بهوش بر تو سر افکند ام
 اگر این کودک از پاک شست من است
 بر این بر شدن بنده را و دیگر
 بر حمت بر افرازد این بنده را
 ز خار اسد اندر شتر با کشید
 توانا و از بر تران بر تر است
 دو دو دام را بر چنان جایگاه
 بر آمد ز جانی ندید او گذر
 ز روشن روان و ز نور شید ماه
 ز ترس تو جان را پر افکند ام
 نه از تخم بد کوه هر سد اهریمن است
 مر این پر گشته را تو کن دل بر
 بمن باز ده پورا فکند ما

آوردن سیمغ زال را نزد سام

چو با و اور این رازها گفتند
 بگم کرد سیمغ ز افرا ز کوه
 که آن آمدنش از پی بچه بود
 چنین گفت سیمغ با پور سام
 ترا پرورنده یگی دایه ام
 نهادم ترا نام دستان زند
 بدین نام چون باز گروی بجای
 پدر سام مل پهلوان جهان
 بدین کوه فرزند جوی آمده است
 نیایش بهانگه پذیرفته شد
 بدانت چون دید سام و کرد
 نه از بهر سیمغ آن راه سو
 که ای دیده رخ نشیم و کنام
 همت دایه هم نیک سر ما ام
 که با تو پدر کرد دستان زند
 بگو مات خواندیل رهنمای
 سز افرا ز تر کس میان جهان
 ترا نزد او آبروی آمده است

روا باشد اکنون که بردارمت
 جوان چون ز سیمرخ بشیدین
 بر آوار سیمرخ گفتی سخن
 اگر چند مردم ندیده بد اوی
 زبان خرد بود و در ای دست
 بسیمرخ بشکر که دستان گفت
 نشیم تو فرخنده گاه
 سپاس از تو دارم پس از کردگار
 چنین داد پاسخ که کز حاج و گاه
 مگر کاین نشیت نیاید بکار
 نه از دشمنی دور دارم ترا
 ترا بودن ای پیر مراد خورست
 با خویشان بر یکی پیر من
 کرت هیچ سختی بروی آورید
 بر آتش بر افکن یکسر ترس
 که در زیر پرست برود نام
 همانکه بیایم چو ابر سیاه
 فراموش کن محسب از زول
 دوش کرد بدرام و بودا شش

بی آزار نزدیک او آرمت
 پراز آب چشم و دل اندوین
 فراوان خرد بود و دانس کجین
 ز سیمرخ آموخته گفتگوی
 بن نریاری ز دستان بخت
 که سیر آمدستی بهمانا بخت
 و پیر تو فر کلاه من است
 که آسان شدم از تو و شود کار
 بهیچي در رسم کیانی کلاه
 یکی از مالش کن از زود کار
 سوی پادشاهی گذارم ترا
 ولیکن ترا آن این بهتر است
 همیشه همی باش با خرم
 ز نیک و ز بد گفتگوی آوزد
 که چنی هم اندر زمان فرین
 ابا آنچه کانت بر آورد نام
 بی انارت آرم بدین جایگاه
 که باشد مرا هر تو دل گسل
 کز از ان با بر همدان شش

پروازش آورد نزد پدر
 نقش پیلوار و خوش چون بجان
 فرو برد سپیش سیمرخ زود
 که اسی شاه مرغان ترا دادگر
 که بیچارگان راهی باوری
 ز تو بدسکالان همیشه ترند
 هم آنگاه سیمرخ بر شد بکوه
 پس آنکه سرو پامی کوک بزد
 برو بازوی شیر و خورشید
 سپیدش مژه دیدگان تیرگون
 جز از مو برو بر نخوش نبود
 دل سام شد چون بهشت برین
 بسایه سپر گشت دل نرم کن
 شرم کمترین مبنده نردان پرست
 پذیرفته ام از خدای بزرگ
 بخوابم هوای تو از نیک و بد
 نقش رایچی پهلوانی بجای
 فرو و آمد از کوه و بالای هوا
 به یکسر و پیش ساطع آمدند

رسیده بزیر پرش موی هر
 پدید چون بدیدش بنالیدند
 نیایش همی با فرین بر نشدند
 بدان داد نیر و فرو بهنر
 به نیکی به سر و اوران دادگر
 بمان پنهان جا و دان زورمند
 بمانده بر او چشم سام و گروه
 همی تاج و تخت کئی را نبرد
 بدل پهلوان دست شمشیر
 چو بد لب و رخ بمانند جان
 بدی و بگوش را پر و بگوش نبود
 بران پاک فغان کرد آفرین
 گذشته کن یا و دل گرم کن
 از آن پس که آورد مشبازد
 که دل بر تو هرگز ندارم سر
 از انبسی خواهی تو چو مان نبرد
 پوشید و از کوه گذارد پای
 همان جا نه خسرو آرامی هوا
 گشاده دل و شاد و کام آمدند

تیره زمان پیش بر دین پیل
 خروشدن کوس با کز ناسک
 سواران همه نعره برداشتند
 بشادی شهر اندرون آمدند
 بر آمد یکی کرد چون کوه پیل
 همان نزلک هندی هندی برای
 بدان خرمی راه بگذاشتند
 ابا پهلوانی فنزون آمدند

آگاه شدن منوچهر از آمدن پیام بازال و فرستادن نوذر را بطلب ایشان

ز زابلن شاه آمد این آگهی
 از آن آگهی شد منوچهر شاه
 منوچهر را بد دو پور گزین
 ز یکی نام نوذر دگر بد زرب
 به فرمود ما نوذر نامدار
 چونید یکی روی دستان پیام
 کند آفرین کیسانی بروی
 بفرمایدش تا سوی شهریا
 و زانجا سوی زابلستان شود
 چون نوذر بر سام نیرم رسید
 فرود آمد از اسب سام هوا
 ز شاه وزگروان پرسید آگهی
 چو بشنید پیغام شاه بزرگ
 که سام آمد از کوه بافتی
 بسی از جهان آفرین کرد
 دلیر و خردمند و باقرود
 بمیدان بمانند آذر کیشب
 شود آریان پیش سام سوا
 که بد پرورانیبده اندر کنگار
 بدان شاه دمانی که بگشاد و رو
 شود تا بنخنها کنند آسگار
 بر آئین خسرو پرستان شود
 یکی نو جوان پرسید از اید
 گرفتند هر یک که کرد اکتار
 فریاد ایشان بدو بدو نوبت
 زمین بر او سپید با هم تگر

چنان کس لغز بود و بهیم جوی
 نشاند و بر اندش سبکست بی دریا
 شهنشه پذیره شدش با سپاه
 پیاده شد از اسپ و گداز کام
 که جا و پدزی شاه و ورشروان
 مران پاکدل مرد خسر و پست
 چه و بهیم دار و چه و بهیم جوی
 کلاه و کتیانی لب بر پهناس
 نشسته روشن دل و شاه و کام
 بزرگین محمود و بزرگین کلاه
 شگفتی بنام اندر و شهریار
 که این را بهانا کسی نیست خفت
 تو گوئی که آرام جانست هر
 که از من تو این را بینهار و آ
 بکس شاه و مانده مشو حسرت بدو
 دل بهوشندان و فرنگت پیر
 همان شاه و کامی و آئین بزم
 کجا و اند آئین شاه نهی و نام
 بدان تا چرا خوار شد از جنبند
 ملایک

دمان سوی درگاه بنهاد درو
 فراز یکی پیل بر زال زر
 چو آمد نزد یکی شهریار
 درفش منوچهر چون و پیام
 زمین را بوسید زین بهلوان
 منوچهر فرمود تا ببرد خشت
 سوی تخت ایران نهادند درو
 منوچهر را کاوش خشت شد
 بیکدست تارن بیکدست تمام
 پس آراسته زال را پیش شاه
 گرازان بیاورد سالار بار
 پس آنکه منوچهر با سام گفت
 بدین بزر و بالا بدین خوشگهر
 چنین گفت مراسم را شهریار
 بخیره میازارش از هیچ پرو
 که فرکیان دارد و چنگ سر
 پیامور او را رده ساز زرم
 ندیده است بخرم و کوه و کام
 پس از کار سیمرغ و کوه بلند

یکایک بدو سامیل بازگفت
 وزا فخذن زال بگشا و راز
 برقم بفرمان کیهان خدا که
 یکی کوه دیدم سراندر صحاب
 بدو بر نشیمی چو کاخ بلند
 بدو اندرون بچکه سیمرخ وزا
 زهی بوی مهر آمد از با و او می
 بند راه بر کوه از هیچ رو که
 مرا پویه پور کم بوده خواست
 اباد او را پاک کفتم بر از
 رسیدم بندر جای برهان تو
 یکی بنده ام من ولی پرگناه
 امیدم بختایش تست بس
 تو این بنده مرغ پرورده را
 یکی چرم پوشد بجای حسیر
 رسان یا بمن یا هر راه کن
 ببد مهری من روانم مسوز
 بفرمان یزدان چو این گفته شد
 بزوپر و سیمرخ بر شد با بر

ز خور و فذخت و ز جانی نهفت
 که چون گشت بر سر سپهر از آ
 یا لبر ز کوه اندران سخت جا که
 سپهریت گفتی ز خار ابر آب
 ز هر سو برو بسته راه گزند
 تو گفتی که هستم هر دو تنال
 بدل راحت آورد و می داد می
 دو دیدم بسی کرد او سو بسوی
 بد بسوز کی جان همی رفت حوا
 که ای چاره خلق و خود بی نیای
 نگر و د فلک جز فرمان تو
 بنزد خداوند خورشید و ماه
 پخیزی دگر نیستم رسترس
 بخواری و زاری بر آورده را
 مزد گوشت جنگام بیان شر
 سوی او و این رنج کوتاه کن
 بمن باز بخش و دلم بر فروز
 نیایش همانکه پذیرفته شد
 همی حلقه زد بر سر مرد گبر

زکوه اندر آمد چو ابر بحسار	گرفته تن ز زال را در کنار
ز بویش جهان پاک پر شکست	دو دیده مرا یاد و لب خشک شد
ز سهم می و پوی پوز جوش	خرد در سرش جانی بگرفتیش
پیش من آورد چون دایه	که در محرابانی و رابا پد
زبانم بر او برتاسایس گرفت	بسی مرغ بزدم نماز از این سخت
بمن نامد فرزند و خود بارگشت	نوگونی که با چرخ انبارگشت
من آوردش نزد شاه جهان	همه آشکارا بکردم بهسان

جستن مؤبدان اختر زال را و بازگشتن

سام با زال زربز ابستان

بفرمود پس شاه با مؤبدان	ستاره شناسان و هم نمودان
بگویند تا اختر زال چیت	بدان اختر از بخت سالار گیت
چه گیرد بلندی چه خواهد بدین	همه دستا نه با باید زون
ستاره شناسان و هم مؤبدان	گرفتند پید از اختر نشان
بگفتند با نامور شهریار	که او به سلوانی بود نامدار
هشیوار و بیدار و کرو و دلیر	سهید او کرد افکن و شیرگیر
چو بشنید شاه این سخن شاد	اول به سلوان این از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین	که خوانند که پسر بر او آفرین
ز اسبان تازی بزرترین ستام	ز شمشیر هندی بزرترین نیام
زویا و خرد و زیا قوت و زور	ز گسترده نهایی بسیار متر